

فروختند از وی عزای گشت
 بنامی میگفت یعقوب پیر
 عزایی پوشید این گفتگوی
 همانند یعقوب چون آن شنید
 بوش آمد و گفت آشره موی
 پنهانی بگو از سرین و ستان
 عزایی یکی مرد بیگانه ام
 شد هم تا بنزد یک تن تنگ
 چو شاهان کی مرگش ساختند
 زمین استان تو پسر زود
 چو از من شنید این بزمی کرد
 بنزد یک یعقوب کن کنی
 بچاهم فکندند و بفرود خندند
 ولیکن تو اولاد را بدخواه
 بر درگفتش تا بین مهر
 عزایی میگفت هر باب باز
 که یوسف چو پیدا پیغام شد
 بنزد یعقوب پاکیزه دین
 که بود آن نشان با یون
 پس آن مرد را کرد همان روز
 بدو گفت یعقوب کنون گوی
 عزایی بر یعقوب گفتش که من
 دعا کن که این روزگار
 دعا کرد و بسیار کرد آفرین
 فرزینش بر حال و برخواستند

بشد بر دست الا حزان
 که این بنده را از بلا دست
 چنین گفت کای پسر زنده
 و بس شاد کای دل ازین
 بیزدان که از اندیشه جانم شکو
 پس آنکه بزود زمین جانست
 ولیکن هوا خواه این خانه ام
 که تا که براید کی بوی درنگ
 سرش بر سپر بند آخته
 که فرجام یعقوب گوی پر بود
 بدر دو غم و سوگواری گشت
 گویش خبرهای من انکی
 به تیر بلا جان من خستند
 همه آن سر سپر بود حکم آن
 بوسید چشم و بوسید چهر
 اگر چه می شد حدیثش دراز
 نشایت نمود زاندام خوش
 بناید و بناد رخ بر زمین
 همان بد علامت که یعقوب
 که از سخت یعقوب شده لغز
 زمین هر چه خوا بفرود بجوی
 بخوابم نه مان نه جان تن
 نشاندم را کودک و کنار
 فرادان با لیدی رخ بر زمین
 دلش خرم و کارش آراسته

کی گوش نهاد بر دوش
 خبر ده مراد آن گرامی پسر
 بجایست یوسف نشنیدند
 زمانی بدان پیشی بود
 که پاشی بگواز کجا آمدی
 عزایی بگفت آن پاک
 سوی مصافقاده بدیک
 دل با فروز بد یوسف پاک
 ولیکن بدای تو چشمش خورد
 غش گفتم او را پسر گز خود
 سر انجام گفتش کنون یاد
 گویش که اولاد تو سر
 بمصر کنون بنده و تنده
 چو شنید یعقوب گفتار او
 یکی از پسر صد بار آرد
 بشک بود یعقوب فرخ پسر
 عزایی بخندید و گفتش نمود
 همیکرد یوسف شکر آن
 که از حال یوسف خبر با نیافت
 چهارم بناچار رفتن چو کوه
 ز جان پیش بود و چشمش چنان
 یکی مر مراد این فرزند نیست
 شنیدم که یعقوب هم در زمان
 ز دادار ز دانش فرزند خوا
 چنان شد که اندر غوغا پسر

همان تا چو آوازش آید بگوش
 که با دست از ویانمان دست اثر
 بیغز دل از نور بر دیده ام
 عزایی بر رخ بر زوش آب پسر
 هم یکبار بوشم ز دل بستگی
 بوسیده گفت ای سول شکر
 بکار یک با ایست رفتن پسر
 درآمد به پیروزی و آفرین
 دلش پر سلام و زبان پر رود
 شده کور دیده ز بیمار و درد
 چو باشد بکنان تر از گذار
 مرا خوار کردند و خسته جگر
 ز دل غ فراق تو شرار و نرند
 بجان دروان شد خبر آرد
 همان داستان همان گفتگوی
 سر انجام پسر از آن پسر
 یکی شادری ز پرستان که بود
 با لیدی رخ بر خاک سیاه
 نشانهای انجام و آغاز یافت
 بر رفتن دلش نیز بر پای ست
 که این شد و خوشتر ز جان جهان
 امیدم سوی این چو دل بست
 با ستاد پیش خدای جهان
 همان کار و نغز و نور و دست
 ندید آن توانایی و دست

<p>بیار است آئین کشت درود هر گنگو بود نیک و نیکان پرست بجز گرو پاکان و نیکان گز چنین آورد در است گوگلی بسی بر گل از نرگسان باند نیمخا بر و همچنان دل شد بیار استی روی خود هر زمان پوشیدی آن جامهای تیز بگل بر شکستی ز عنبر زره چو سرو سی بر سرش شتری بلفظی چو شکر کشادی مین که در دو تویار جان نشت بسان یکی گنبد از سیم خام بطرز لطافت زبان پر کشاد چه بودت چرا چهره داری م نخست آنکه چون سرو بر تیر هر گنگو که از جامه سر بر زنی جوان دکن و تازه و آبدار پدیدست اندازه نیکوست توصد با زمین جمله نیکوستی کشادست بر تو در کاخ و گنج و گر آنزدی شکار آیدت فراوان گیش داری و سگ مرا در اینک من آن توام چشم درون رست چون یار</p>	<p>از آن ز که یوسف بدو داد شود بر همه کاما پشت بست مشو یکران از جهان دار فرد</p>	<p>بچینه خست چندان از آن گم اگر نیک خواهی بهر دو سرا هر گنگو چنین باشد آئین نشان</p>	<p>که از آن اندازه بود و نه مر رسیدن بدان حد خدا مرا و را بود این جهان گنجهان که چون شد بخانه رسول جوی نه بی نم خود شمش با خنوب بباریش بیکر چرخش بسی چیده و ساخته چنگ شدهی روشن از لولوروش دو صد بار بویا ترا ز شکنا چو آماسته صدمت بنگره عذاب دل غیش خندین غماه بیامد بصد گوده غنچ و دلال نهادش بر ستان درون م بدو گفت کای دلبر جزا ز بهت بعد گونه از ادیت خوشا مهر کش سرو باشد بهر بجان تو ای که نبود دروغ شعب عشقی پر شکن موسی که شمع زمین اندو ماه سپهر درین خانه در بهترین کوی توانی جهان کرد ازین سپهر فلا مان شکارا فلک و سپهر نگاری که باشد چو جان جهان دو چشم شب روز بر سپهر مرد تو کیسر بجاس آورم</p>
<p>زار می گردون یوسف علیه السلام در فراق پدر</p>			
<p>ز داغ پردل پر از درد و آ دلش آتش عشق آتشکده فرزان شد چون آسمان بیدار نیکو قسمت نیریز ز ره چون دل عاشقان گز بچشم مدور سخن پرس دو صد بار گفتی که ای یمن مرا جان بیدار تو روست در نشان خورش همچو ما و تا</p>	<p>بدینسان می به همه روز شاطه شانده شب ز پیش دو صد جامه زیور نگ به لولو گرانبار کردی تنش تن و جامه کردی ز عطر و گل نشستی بر یوسف غمزد ازین درد و تیار نختی سگاه شنیدم که میگرد با آن جهان بر یوسف مهر بیکر نشست</p>	<p>سوال کردن ز نیجا از یوسف که از چه غمگین میماند</p>	<p>ترا روز بر نانی و شادیت یکی چهره داری چو تابند مهر اگر گویم از تست چه افروغ جهان سر بر فتنه روحی تست نکو اختر اندو ماه است مهر دگر آنکه با این همه نیکوی اگر جامه خواهی و گر زرد همه داری اسپ سلاح و کمر اگر خواهد از تو دل مهران دلم روز و شب نهانم گشت به پیوند تو هوش مرا می توام</p>
<p>شکر خشک اری و نسق م که خورشید به سرو بر بسته برخ نور خورشید را شکنی ز تو کاخ و ایوان جوان و پاد نکوئی ز اندازه رفته تویی مکرم تری ولی آمو تری نبایدت بدون پنی گنج هر بین تا چه چیزت کار آید بسی یوز و شاهین چرخ و کمر پرستنده و مهران توام هر تن در چه جانم پسندید</p>	<p>ترا روز بر نانی و شادیت یکی چهره داری چو تابند مهر اگر گویم از تست چه افروغ جهان سر بر فتنه روحی تست نکو اختر اندو ماه است مهر دگر آنکه با این همه نیکوی اگر جامه خواهی و گر زرد همه داری اسپ سلاح و کمر اگر خواهد از تو دل مهران دلم روز و شب نهانم گشت به پیوند تو هوش مرا می توام</p>	<p>ترا روز بر نانی و شادیت یکی چهره داری چو تابند مهر اگر گویم از تست چه افروغ جهان سر بر فتنه روحی تست نکو اختر اندو ماه است مهر دگر آنکه با این همه نیکوی اگر جامه خواهی و گر زرد همه داری اسپ سلاح و کمر اگر خواهد از تو دل مهران دلم روز و شب نهانم گشت به پیوند تو هوش مرا می توام</p>	<p>ترا روز بر نانی و شادیت یکی چهره داری چو تابند مهر اگر گویم از تست چه افروغ جهان سر بر فتنه روحی تست نکو اختر اندو ماه است مهر دگر آنکه با این همه نیکوی اگر جامه خواهی و گر زرد همه داری اسپ سلاح و کمر اگر خواهد از تو دل مهران دلم روز و شب نهانم گشت به پیوند تو هوش مرا می توام</p>

تن پاک پوسته دارم تو
 اگر گویم جان بد جان تو
 کسی را که باشد چنین کار دنیا
 بر از دولت و نعمت خود
 چو یوسف چنان در پستی
 چنان گشت ازین ز بیم خدا
 ازین در چو سیاه ز نشانی
 سر انجام بکشاید یوسف ز پستی
 چه آئین بدر اگر قتی پست
 اگر خواهیم از مودن مرا
 نقول کنم بر خدای جهان
 بندداری و پایه مشتری
 همه کام و نامت بجای آید
 اگر نیز من خود کسی بودم
 و گر آنکه من نبوده بکس
 که میلم سوی خاک پای تو
 تو ای بانو این نامه دادی
 بگفت این یوسف در غم و غم
 بیگفت با خوشن سازان
 یکی تخم بدردم گشته ام
 نه آئین من از گوش من
 همیگوید از کردگار جهان
 بیگفت از نیکو تاروی خاک
 پوشیده گشته پذیرد سیاه
 گروه چند بر بند شلوار زد

دل مهربان بسته دارم تو
 همه تو جان از تن انسانم
 چه خدمت اگر دل ندارد
 که به زین نیاید ورختی بر
 ز دست اینجا بر من بردستی
 نه دل مانند باوی ز نشانی

بهرسان که فریاد می بر سر
 عروس عزیزم پرستار تو
 عشق پیشین بر دل انده
 بگفت این تکانه درون پیشین
 که از شرر خسار و شوی چون
 زمانی هم بد چو اسفندگان

صحیح کردن یوسف علیه السلام ز لجنارا

چنین گفت ای بانوی مهربان
 بدین رای با تو که چه هست
 که در دلم پای دیش بجای
 که او بس مرا آشکار و نهان
 گو نام و هم پایه مشتری
 علمای در حجت پای آید
 که دل پر چنین کار فرمود
 بچمن مراد هوا که رسم
 روان در تنم از برای تو
 بگردنهای باطل گرد
 شدش تنگت دل جهان فرخ
 که آمد مرا تیره گون روزگار
 درینا که گمشدم در چشم
 که بودی خیره از پیش من
 بترسم همی آشکار و نهان
 شد از فرس ز ریافته جای
 بجوان خورشید گیتی پناه
 چنان دید و جب ز روز خود

چه رای تبا هست و بنیاد
 ازین در همی آزمای مرا
 فریفته نگردم بگفتار تو
 توئی حجت بیان و با تو سخن
 تو دقت عزیز می و شاهی
 نه محتاج آنی که ز یمن سخن
 نباشد ترا و جب از هیچ رسد
 چه کس باشدم کاندرا یوان
 بدین حکم و این در شان
 را کن مرا از چنین بیزاری
 که منی درون فتن از پرتو
 سپهر از دل بیخ شادی کند
 سر و کار من با کی گویت
 ز بانم بدو غاشته گستر
 سخن او را چه گویم چه بر آنم
 فلک شمع تابان بدی کند
 هر چند یوسف چهل عجز
 فروخت تا از زمین چه بر

هر چون پرستار فرمان بر من
 بجان دل چشمه و تن تو
 جان را بکام دشمن گذار
 که بوسه ز یاد زود و شکرش
 که در آنکه از شرم چون بود
 سر سپید چون هوش من
 ز گفتار و کار ز لجنار
 سختمای بیورده و نادرست
 ای عاشق من مناسه مرا
 سپهرم از خام کردار تو
 ز ما همی سوی بر آردی شانه
 بصر اندرون پیشگاهی است
 بمن گوی ای شاخ باج بزم
 که بمن از یمن کنی گشای
 که سوی بانوی حتر نگاه
 بر او بختن یازون گردم
 ز کاری که دارد خدا آنگی
 همی زان چون بل باران بود
 در و نقش عشق یوسف فغان
 که سنش از او ان چه گشت
 جواب حدیث از خدا آورد
 که ناست او ز بر سنگ آدم
 جان را به سیخ در شان کند
 باید بختن که خوشن
 بر آمد به غیر وزی و اوج فر

بر آورد و یوسف سر از چاک زود
 چنان بیدار در پیشش بجا
 همه شب گرسنه ز بیمار و درد
 دو صد صلفه از شکم گل نهاد
 بزبور بیارست گردنش را
 بر یوسف مهر گسترده باز
 چنین گفت کا دیده دینش
 چه چیزی ز تخم که داری نزار
 تیر چون که طبع هوا جوئی
 ز دیدار من ماه رشک آورد
 بدادی جزایی که سر بسته بود
 ز سر گوئی گفتم سخنانی سخت
 سرای روشنائی ز بهر چرا
 روانم سوای تو جویدی
 دیگر آنکه گفتمی که من بنده ام
 تو فرزند اونی و جان نمی
 ز آغاز تا دیده ام چهر تو
 بامید آن تا جوانی بسیار
 ای داری از من بر خود خویش
 که از از سر و سخن گستری
 اکنون دلیرا گفت من کار کن
 یوسف شفیق کن سخنم
 گفتمان من بنده رازین گناه
 بیایم تو را گوش دارم تویی
 در چنگال آن پیشش و بکن

دل جان دی آرزو و ننگ
 در پیش مستند روان سوگوار
 که یوسف همه مهربانی کرد
 ز غم بنویز شیدا غل نهاد
 بزربانده جسامتش را
 و گر باره زار می کن
 غم تو ز خوشید نو مسترزول
 نه از تشنه آب از خاک باد
 دولت را سوی مهر می دوست
 و عشق همی سنگ شکست در
 بگفتی حدیثی که گسته بود
 سرانجامش این گفتمی سخت
 همه بایدم از بودن ترا
 و لم سوی مهر تو بیدمی
 بفرمان پذیری سر افکنده ام
 فروزان چراغ روان من
 شد شرم پرستنده مهر تو
 منت بر خورم از تو ای شهر
 نورفته خواهی موم زیر سیخ
 که از ترسکاری حدیث او
 دولت ما بدین مهربان کار کن
 که دل را می کرد خالی ز تن
 مده دیور را بر دلم دستگاه
 انا بیس پر مهر گارم تویی
 برو نام عاشقی سو رکن

همه شب بخت بر روان غم زده
 زینجا مییدن همه شب شرم
 شد از نو بیارست وید از تو
 سینه ز کسش از نورنگ او
 منور نقش معطر چشم
 بهشتی گل وار غوان کون
 اگر زین عاری چوایی و ما
 بسادل که از زوی هست
 سرا با چنین سن چندین حال
 به پیوده گویم نسب ساختی
 که گز از زانی مرا از ماسه
 اگر نیستی مرا مهر تو
 تا که کن که چون من گرفتار
 عزیزت بفرزند خوانده می
 بجان تو ای سر و خورشید با
 چو جان و دل خویش بر در
 شدی سبز و نیکو بار آمدی
 بهانه می جوی از هر دری
 کمن ماه رو پا دولت نرم در
 مرا باش بر خور من در جهان
 بر آرد و سر سوی مرغ بند
 کمن باوه نام و نشان مرا
 خدا یا نظر کن بهین حال یکی
 چو آن گفته بد یوسف پاکین

نگونی که بد دیده بر هم زده
 نیار و یک لخت رید و بهر
 ز خوشید بفرز و ز ساز خوش
 بجا و از آن هر و نیزنگ او
 بیامد و گر باره آن شوخ شرم
 ز شد و شکر گوهر آورد باز
 شکفته بهار و دل جان کن
 زمانی ز دست غنیم از هوا
 بساطع شایان که سوی هست
 شوای حدیثی مست سرور حال
 سخنانی تا خوش در انداختی
 که از دلم پای دلش بجا
 بودی لم بنده چهر تو
 خداوندی و من بر شاکست
 حدیثت بفرزند رانده می
 بهر تو اسه بوستان بهما
 چه بالا چو سر و پای کرم است
 روان ما و جان ما بجا راه
 نداری بهین پرده آید سر
 مریش ازین آج از مردم دار
 شب در روز کام دل غم کن
 چنین گفت کای پاک نیکی
 پر مهر جان و روان مرا
 بخشای بر جان من باندگی
 ای خالق آسمان و زمین

زینحای وقت گفت باز
 توای من هست گوی می
 که گر حوریان بر تو چشم افکند
 رخت آفتاب همه بر رخت
 مهر تو نظر و شرم آیین خویش
 که گریه با تو پیوند جویم بر تن
 رضای خدای جهان گزین
 بگفت این سخن لبش زین
 زینحای تو سوی کنی و پدید
 ز بس غم که بر جان او چیر
 غریبان همی بود با گشت
 ز یادیدن پوشش پیش
 اگر نیتی روسه پیوند او
 دیگر آنکه چون راز من بشنود
 بدان تا تبه تر شود و هوس
 همی گفت از نسیان بر و کفر
 شبانگه که یوسف بیا شد
 اگر چند او مهربانی نداشت
 چو یوسف بکل اندر آمد
 بیاورد و بر تخت بنشاندش
 فرودش بسی عشق و تیار
 بنخستند هر یک با را نگاه

جواب گفتن یوسف علیه السلام زینحای را
 گل ریشی را بونی هست
 عشقت همه خطبه بر تو کند
 جواز تو چشم و دل شنوست
 خداوند خویش در دین خویش
 ببرد جهاندار یزدان من
 به از ناک هفت آسمان زمین
 به با همون بر دوش پشت فرخ
 دل خون ز زگیس و گستر
 ز جان و جوانی دلش سیر
 همیشه است آن راز را در نرفت
 شکرش فرخ زون بر دم سر خویش
 همی دیدی چهره لبند او
 بنخستم از برم تند بیرون رو
 شوند آنکه از کار من بجن
 همیگرد خون از دوز گرس با
 ز چهرش همه کلخ زخشته گشت
 بجز درد و جز دل گران نداشت
 ز رویش زینحای سی شاد
 تاطف بسی کرد و بنواختش
 گران از بسی شد و ابا دل
 چنین تا پیو و خورشید راه

ترا هست چندان کمان جان
 چو شاو آب سر و چو در نرفته
 ولیکن من ای بانوی بان
 رضای جهان داد و دادگر
 تو پسند بر من کار من خدا
 مرا تا بود یار گیرم ترا
 همه روز گردیده بر کوه و در
 بسی زاری و بیکران ناکرد
 سختمای یوسف چو دید آن
 همه روز بد با غریو و غزلنگ
 همی گفت ای کاشن باز می
 یکی آنکه می نشنود گفت من
 ز دیدار من دو دگر گریخ
 دلم در بلاناست کیباید
 چنین بد همه وز تا وقت
 که به تشنه همچون یکی گشت
 ولیکن جز او پذیرش نبود
 زینحای پذیرد شدش و ستاد
 نمودش بسی چا پلوسی مهر
 بگستر دناگه شب تیره گون
 ز مغرب بر نیز زمین چسید

که ای بانوی پنهان سر زار
 که گوی و کنی و غنچ دلال
 ترا زید از خوب رویان کلاه
 نه چشم بدین کار بندستان
 ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
 ببرد ز بهر تو ای دلریای
 بر آیم هم از تو در هم داد
 بهر گوشه دشت تختی بهشت
 کنار از دوز گرس چ از لاله کرد
 همیگردش اندر دل و دگر کار
 دلش تنگ عالم بر و گشتنگ
 ز رفتی همی یوسف از پیش چشم
 نگردم همی رای از جنت من
 ز من دیدن خویش در دروغ
 بر سوایم نام پیدا شود
 زینحای سپید کزوش لب
 که سیراب گرد و ز ابر بهار
 از ونیم لحظه گزیش نبود
 نوازید نش کرد پیش از شما
 همی دیدش آن دلفریبان
 جهان شد و رازیر و امان
 به شرق شد از بر ج عقرب پز

و گریه زاری کردن زینحای و یوسف

چو از باختر سر بر آمد مهر
 یوسف چنین گفت گامی از فرد

زینحای گریه آراست چهر
 همه سال فرخنده با و ابرو

بر آمد بر یوسف دین رستا
 که گوی سپاهت و شاهش توی

چو صد خرمن لاله و گل شست
 یکی آسمانست پیش توی

روان در تن من سبک است
 ز عشق تو ای دلبرم تن
 اگر با نور ز می کنم گفتگوی
 مکن ماه رو یا دین یا کرد
 چون به بان غیبت و مشوق
 تو گردن نهی سوی گنار من
 ز کشور به کشور سپاست بود
 تو باشی عزیز و بوم من نت
 نیایی از من یار شایسته تر
 اگر کار من از تو گرد و دید
 هم اندر زمان باز داش جزا
 دوره بر من این استان انور
 ز نیست کنار و چشم عزیز
 معاذ الله ای بانوی پارس
 نباشد سپر پاک و قرحش
 تو توانی این کردن بکس
 اگر گردد آگاه فرخ عزیز
 بجاری بر دست بای کشید
 همان مادی کن که روی می
 گر آغاز این استان خوش بود
 مرا تو بکش یا عفو کن آری
 جهانش تو تیره و تنگ شد
 ای بود پزمرده با هیچ بود
 چون گشت بر روی سستی سالی
 سیکه روز در گوشه شد درم

دل منده خاکپای تو است
 جیم است و چون در تن
 نمایم ترا این دل مرحوی
 که از من بر آور عشق تو کرد
 بخواری بهین بزاری مدار
 شوی یکدم یار و غمخوار من
 فلک زیر پر کلاهت بود
 به پیوند من چشم و دل روشنت
 بخوبی داورنگ بایسته تر
 جهان را بدست تو باشکوه

از آغل تا من ترا دیدم
 ازین در محیم از ان در عذاب
 تو از شرم دی صرخ چون شوی
 کنون ندم کرد آن در اسخک
 که هستم ترا من یکی نو درخت
 ز هر گونه نیرنگ و فسون کفر
 بر دسجد و خورشید تاج ترا
 مکن دوست باشت و این در شاک
 که سر پای بر روشنائی منم
 چه یوسف نشیند آن سخنهای خوش

جواب دادن یوسف به زلیخا پارو یک

همین نام بر من زده خوانده
 بجز لطف بر من نکرده چیز
 که من این کنم بازن بادشا
 که باشد سچای پدربارکش
 ندارد درین استان من سر
 نماید ز مانده یک تن نیز
 که از شاه ویزدان بیاید
 چرا کرد و بتاره کردی می
 سر انجام این بیشک تشن بود
 که دانا و بیناست جان من
 گل سخن اوز عفران رنگ شد
 دلش سخت گرم و دوش سخت
 نمایدش تن کام و آرام و حال
 ز زگس بگل بر می راند گنم

مرا دل بدین دستان بسته
 پیادش سیکه چرا بد گنم
 بخاصه غمیزان سپهر منم
 دگر آنکه گفته که شایسته گنم
 رضای خدای جهان آفرین
 از ان سو بود چشم هم آنکه
 مراد اشی و چه پرورده
 یکی کرد زینسان بلا با کرد
 اگر پیش ازین بنده و فسون کن
 زیوسف زینجا فرود اند باز
 ای بد شب روز گریان در زار
 سه سال اندرین درد سختی گذار
 بر و چهره روز تار یک شد
 ای سکر و نفرین با یام خویش

نه از دل بکام نه از دیده ام
 در آتش کندم سبی و در کب
 ز پیش من آشفته برین شو
 طبا چه مزین دیده سخت با
 که باشد بر و بار من تلخ و سخت
 ترا شاه مصر به ایون کنم
 شود بنده نه سخت علاج ترا
 دی شاگردان در علم را عیان
 کلید در گنج شاهی منم
 از ان سیم بکیرت ماه و ش
 چنین گفت کای بانوی کایا
 روانم بدین راسی میو بست
 اگر به کنم بر تن خود گنم
 که هرگز نخواهد مرا جو سپهر
 خداوند تاج و سپاست گنم
 نیابند در کارهای چنین
 وزین سو بودیم شمشیر شاه
 بمر و خود یاری کرده
 که فردا شود ما رخ از شرم زرد
 نیارم من این کرد هر چون
 که از وی می کار نگرفت سانه
 نکرده شیمی راز خود آشکار
 که بازاری و ناله بد شام و چا
 بدید انکی سخت نزدیک شد
 سباردی خوشی بر اندام خویش

می گفت نه برین مهر من
 دل را نماندست کین قطره خون
 سیالست تا زار و دلخسته ام
 هیچکس با خویشتن تا زار
 قضا را یکدیگر در سال خود
 و را و بی جنت خور و غمگ
 دل دایه هم در زمان خیره
 بر سپیدان سر و خورشید با
 فردان دانت چاکار پافت
 بگو از که یا از چه آزرده
 تواند مگر چاره ساقن
 پس از اشک دیده را کرد پ
 ز ما در احمران تر تونی
 بدان ای گرامی ترا ز ما در
 از آنکه که یوسف بصر آمد
 چنان عشق او برین عشق
 چه تیرست که چرخ پیر آرد
 دل و جان من بر در خسته
 بخورده می رای او کام من
 می گویدم از خدای جان
 تو مانده ام خیره در کار خوشتر
 بز شکی که علت بود جنت
 که در عشق می زار و دلخسته
 شکفتش باید که یوسف بگر
 سر انجام گفتن بن آن تین

بدین دوستی کردن مهر من
 خوار او چشم نیا بدرون
 با آتش و آب پیوسته ام
 در مصر باشد هر روز کار
 نه در دل شکست نه در چهره رنگ
 بر روز روشن شب تیره
 شکفته گل سرخ و تازه بهما
 که گنار تو رنگ دینار پافت
 که از دیده طوفان روان
 دولت را ز تیار پر در ختن
 بر آورد از اول در دهان
 بن بر زمین بیکان تر تونی
 که اندر دل آفر خستندم
 دل از دست من پاک پیر
 که بر من در شاد کامی بست
 دل من مرا در نشانده شده
 امیدم زینتی گسته شد
 نخواهد که باشد دل آرام
 بر سم می آشکار و نمان
 که بنم می هست بازار خویش
 تواند بیک روی نیک
 کشاده شود در آشنی تمام
 چنان بود که بروی پر و شاک
 نسلی کردن دایه زنجار او فکر عمارت محل ساختن

سوسن سر کین من شد کمان
 من از عشق پوسن پستین
 گریزان زین پوسن بگسل
 هیچکس از پستان دور یا کون
جواب داود زنجبای دایه خویش
 بیا قوت و لولو زار بسته
 سر سینه زوز زنجاشست
 که این ناله وزاری آزر
 ایامایه در شس جان تن
 بگو تا کرد دایه سربان
 زنجبای چو گفت سر دایه شنید
 چنین گفت کای مهربان
 در از م تو آگاه آنی و بس
 ز بهتند دل سوی گردون
 از آغاز تا دیدم او را چشم
 بی آتش ستاین آن چون
 اگر سخت تر باشد از چرخ
 کشادم بدویک بیک از خوشتر
 چو بادی سخن گویم از درود
 کی کو کی شتر سار است
 ای دایه ام چاره کار جو
 شدی آگاهی دایه از درون
 چو بشنید دایه سخن سر بس
 زمانی همیکه داندیشه یار
 نسلی کردن دایه زنجار او فکر عمارت محل ساختن

گل سرخ شد زرد چون ارغوان
 بصد جایکه بر دل او عشق
 مرا باز بگذر شسته تنگدل
 همی راند از زگر گاش بدن
 بناله بدان تین باز خورد
 فروده غم و شادیش گانه
 دیش گشت از باوه مهر من
 غریب و غمگ تو از کبرست
 بگو راز با دایه خویشتن
 تواند به تدبیر بستن میل
 بجز روی آن راز گفتن نبود
 تونی راز دان و خرد مارم
 بتدبیر کارم تو شانی و بس
 دو چشم بر رخ بر خط خون کشید
 دل حمران با تم شد بنشم
 فزون تر میگردد دم روز و
 پس این سرزمین کار از چرخ
 بدو گفتم انجام و آغاز خویش
 کند مرا شتر سار و نخل
 بزین خودش آوار است سخت
 علاج دل و جان بیمار جو
 کنون چاره ساز و ز خوردن
 شد اگر زار از کمن سر بس
 که آنرا چه تدبیر باید نهاد
 که ای دیده دایه خویشتن

هر گوشه برای دل انداختم
 یک صبر منته از سال و اگر
 زینجاش یک بهره نداد و زود
 یکی خانه فرمودش اندر سر
 همه منت و دیوار با زمین
 که پروی نباشد شکافی در
 برآمد باندازه در خورد و راست
 بشد و ای پس بازینجا بگفت
 زینجا بدان خانه شد همچو باد
 که آن خانه بد آنه سر لب
 بد و گفت پس ای چاره سا
 نشسته نزدیک یوسف هر
 و اگر هست چندان بیاز خدا
 از و کام یابی و آرام دل
 وزان پس یک روز ساخت کار
 بیارست آن روی آرزو
 فروخته بر سر سیمین طراز
 در او بخت از گوشه صد خوشتر
 هم از دره از گوهر آبدار
 مرصع و و خنخال آن در کباب
 ملون یک پیرین بر تنش
 بدان تا از فرق سرش تار تار
 چو آرتنه شدند همان که خوا
 چپ دست از پیش و پس بگفت
 و اگر بگذشتند برده چنان

یک چاره نگر بر ساختم
 یکی مرد او ن بیگانه
 دل خوشستن را صبور فرود
 بلند و خوش روشن در کجا
 پوشیده در تخمه آگین
 تو گوی خدایش چنان از تو
 بر انسان کتان و پیر خوا
 ثدای با همه کار و آرام خفت
 بید و بیدار او گشتند
 ز هر چاره سامان ز پرورد
 که ای پرشروانوی منزان
 و چشمش برین بیکر پاک
 که اندازه آن نیاید بجا
 کل سرخ کرد و ترا تیرگی
 طماشوی او شد بر شهریار
 ز نور جهان در سپهر است
 بزرگ سپهر تیره شد نیز از
 بران اتحران رشک دهر
 ببرد حاصل نکل آن کجا
 چو دو ماهه خلق در پشت پاک
 فرودنده بر پیکر و شمش
 به بند همه یوسف و لرایی
 زینجای مهوری بر جامی خاست
 ز هر سو هر صفت خوشتر
 شدی زنده از بوی او در

دو چیزت بیاید ترا نگریز
 همه صبرست در چاره کار
 بشد دایه خواند کاهی گران
 درازی و پناش نجاه گاه
 بر انسان مندهس بر خفته
 بدان کار پر و خندان گز
 بیکسال شد برگ آن خانه
 بیابان این خانه دل پسند
 ازان رود که در خانه چون گز
 نکو بود خود چهره پیکرش
 تو پوشش تن لباسی چو
 اگر شرم گندی همه زان او
 پندار او از خویشتن هم خوشتر
 زینجا بد ای بس چیز زاد
 بدان خانه در رفت دایم
 همه گیسوش را بگوهر یافت
 چو ابریشم تیره بر تافته
 نهان کرد کردن پرورد
 ز دست و در پایش و گشتی
 پوشید بر استنم و در قام
 زینجای همه بیکر پیش بین
 به پیمانها و ز اول از جایگاه
 فرامید و در خانه است بناز
 تن خوشش پیش سر تارهای
 و گردی او را فرشته بخواب

برین چاره در خورد و دل پذیر
 جز این نشکند پشت تیار
 مندهس تنی چند ز پر کمر
 در و بام و دیوارش آینه فاک
 چنان نغز و ریکد گر ساخته
 یکی نماز کرد و نه پس باشکوه
 ز هر عیش بیایست پر خفته
 که او دل سخت یوسف
 ز هر سو همه صبرست خوشتر
 نمود اندران خانه نیکوتر
 که باشند پاک پدا و
 بر تن در کشید ست شرم
 شد و همچو آتشش و در گرم
 بر این چیز است از زود
 از ایشان نه که کل پیش علم
 که چون تاره ز موش تبار
 چو مشکین کند گن یافت
 پیاتوت سنج و گوهر درون
 در نشان چو خوشترین
 فرخ آستینای بالاتام
 بعد از پوشید جامه خرمین
 ازان کام دل یا بد از خور
 نگردد و بر سو شیب فراز
 بر انسان کجا آفریدش هر
 به پیوندا و زود کردی شتاب

<p>فرستاد مروایه کارجوی نخواستش بیاید رسول خدا چو یوسف در آن خانه شد نگار فروزان ازان قرصه آفتاب یکی بینی همچو سیمین قسم دو رخ همچو گلزار امی پشت دو عارض لبان و سوسن شان دمان از دل عاشقان تنگتر بشرخی مراد از گویهر سب رخ چون یکی سبب کرد از بلوغ بزرگش در آورده سیمین سب برو سینه آن منم سیم رنگ دوستان او چون سیمین نام دو ساقش بسا آن سیمین دو دست و ده انگشتان بر سا بیش خال به طوت میگردد شکر اگر بجای از سیرا هوش بچپید ازان یوسف پاک و همان روی او اندام جاود فر بدیوار یا هر کجا بنگرید چپ دست پیش و پس و زبیر دل یوسف آینه شد ازان نهاد برش آمدان غیرت ملاک</p>	<p>خوانند ز زیلجای یوسف را در آن حسانه بدان خانه پاک صوت ما بدانگونه مریکه مور وید دل آفتاب فلک ز دیتا ولی پشت او همچو تیغ درم در خنده چون ماه از وی پشت بسوسن در آینه رخسار غوان ازان شرح یا قوت بازگت بشیرینی او را از شکر لقب اگر سبب روید تا بنده مور بمای دل در رخ جان دای همیشه است از تخمه سیم رنگ چو سروی که او آورد از با بدان ایستاده که بی ستون ز کافور گشتی سترش خدای چو عمر در گنج در ز گهر برهنه سرا پای سیمین تنش سبک چشم را کرد سوزمین هر چه مر او را نه این عجب نشان زیلجای سر روی دید زیلجای بت روی بد بسر بلا حول گفتن زبان بر کشاد مراد او را در اغوش بگرفت</p>	<p>بشد دایه و در زبیر و آن چو کافور و گل بسته سر دو ابروی پیوسته هم دو بگردار چشم گوزنان دو چشم چو غورشید تابان بر جمل سر زلف چسبیده و بافته بنسبت لبش که چون یک بزرگش در ستاره نهان سیان ز رخ ویرکی کند چا همه گردن و گوش آن سیم لطیف و درخشان بزرگش چو ران بیونان در آن ببور تراشیده پایش تمام فراز لبش بدیکی تیره خال ز فرق سرش تا با انگشت پا بلائی خرد بود و آسین جان بزرگش در همان ماه دید دو چشم از زمین سکویوار کرد بعد آسوی ستف کردش نگاه تو گفتی جهانی زیلجای بد زیلجای چو یوسف در آمد برش زهر اندر اغوشش خفتش شد</p>	<p>هر یوسف و لبر با هر وسه بکنی درون رفت و خالص فرد هشته بر وی دو سیمین کشد ز شک سبیل چون نون بگون همه سحر و شونخی همه رنگ و شم پسندید و چون خصل هوش اول هزاران ستاره بر و تافته ز گویهر یک و سیکه از شک چو غورشید بد بر ستاره عیان که از چاه یوسف نه بد کم گناه نمان بدی یا قوت در و گهر ولیکن بزنی چو خرد و سمور ز دل هوش بر روی در آرام بر آن تیره لفتی بگردار دم که کردی دل ز با از با حال چو نوری بد از نور های خدا ربانیده دل بباک روان که گفتی خدایش ز نور آفرید زیلجای دیوار دیدار کرد همان دل گسل دید چون مهر یوسف بدان روی گرد آمد ز شادی بنمید بدول در برش بوسه سر روی و چشمش شد</p>
<p>ازاری کردن زیلجای نرو یوسف برای آشنای مقصود خوشتر</p>			
<p>نشست نشاندهن خوشین</p>	<p>بد گفت کار است جان من</p>	<p>دلم در بدان با تو پیوسته</p>	<p>هوای تو بندم کرد دست</p>

چو

نماندست از بیم آرام دل
 به سر بر نعم پای تخت ترا
 اگر سرشایه ز پیوند من
 سپارم بدان کافریده نت
 بدان تا بریند بر سیمینش
 میگفت لاجول و میثاق
 اگر چه می شد دلش پیوا
 معاذ الله از من نیا چنین
 بازی بدان این گنا و عظیم
 در آنکه این داد گستر عزیز
 راز به این داشتیم چنین
 ندارم من این ظلم کردن کس
 ز آنچه بد گفت کای در کای
 گناه ترا من کفارت کنم
 پنجم همه مال و گنجم هست
 بجز تو تا ایزد داد خواه
 نمودش همی اهرمن آه گام
 بخاصه جوانی دل پر شاد
 چو دل بر هوا جستن روی کرد
 همی بود بر کف نوشته عیان
 دو بند گره بر کشاد از میان
 بدان بد نوشته که این کار
 دل از کام جستن همی بر تافت
 بصورت چو یعقوب پر سیزگان
 و یعقوب آزرده بشنود سخن

همیداد خواهی مرا کام دل
 کنم بنده خورشید بخت ترا
 نیاری دل خویش بر بدن
 که او خود بگیرد بخون منت
 نه بیند بد لسان بر تیش
 ولیکن همی شدش مهر جوی
 همیشه شست شسته عنان هوا
 بزم زمین از پی مهر کون
 که میند سب کردگار حکیم
 مراد است همچون تن جان
 که بانوی ویراشم نمیشین

گر امر و زبان شوی سازگار
 چو شاهان سرت را کنم ناچار
 چو دیوانه زین خانه تا زدم بر
 بدینسان میگفت اور لبتاه
 ولی اهرمن تیره دل زدم بر
 همی پرورش اهرمن از راه
 سر انجام گفت ای زن مهران
 اگر دور دارم ز تو هوش را
 همی ترسم از او و او را خوا
 بر نیکو ترین پایه ام دست
 من از بازنش هم شستی کنی

فریقتن زینخا یوسف علیه السلام را
 و نمود شدن دستهای غیب

بر رویش کم تو شسته بنگدست
 بفضلهش پیام ز تو این گناه
 دلش همی بر تو زد یک نام
 که باشد در فرج بخت و مراد
 به بند از گره زود بکشاید
 که می بیند کردگار جهان
 بفرمان اهرمن تیره جان
 امیدت بجز ز خودم نیست
 سوی بند دیگر کشادن
 هم از کینج خانه شدش آشکار
 بر نینسان گنیز زور و دیم کن

بجز گنج خود گنجاسب عزیز
 چو یوسف شنیدین سخن انکار
 چو بی مر هوا چیر شد بر خود
 چنان آتش مردش فروخت
 پس از کینج خانه یکی دست پر
 فرو خواند یوسف ولیکن هوا
 ز کینجی دیگر بار دستی بدید
 فرد خواند یوسف ولیکن هوا
 به پیش روی جهان آفرین
 میو سفید چنین گشت کاینچ
 بدین گرشود چهره زردم تو

درخت مراد من آری بنار
 همان پیش تو دست کرده بشمار
 به تیره چه اندر قدم سمرگون
 همیکرد یوسف بهر سو نگاه
 ز چشم و دل از همی شست
 دلش را یقین مهر و پیوند
 بهیتر سم از کردگار جهان
 نکوتر و بد پایگاهم خدای
 که هرگز نیامزوم این گناه
 سرم را ز خورشید بگذاشت
 همه زشتی و ظلم و مستی کنم
 از آنرو که ظالم نیاید ظلام
 اگر بیم داری همی از خدای
 زینکی هزاران اشارت کنم
 به بخشم بد رویش در ماند
 شدش زدم همه دل سپار
 هوا جوی سوی فرزند کرد
 که مر شرم او را سر اسیر بخت
 کشیده چو گوش بر زمین
 نکرد از گره بر کشادن جدا
 بهر مند یوسف دران بگذا
 بدو کرد بد کردن اجتماع
 فرستاد در وقت روح این
 ز دوزخ تن خویشش از کوش
 سزا و آنکه بزار کردم تو

چو یوسف سخن چشمه یقوت دید	بدانسان سخن گفتن آشنید	ز بیم خاوردش سر بر پدر	برون جبهت یوسف ز نمازید
ببربان بخشایش کرد کار	تتش یافت از سوختن زینجا	ازان رشتی و نمش بر سینه کرد	نشده رویش از شرم کرد از زرد

بیرون شدن یوسف از کندر لیلجا و ملاقات شدن عزیز مصر و مکر کردن زینجا که گناه یوسف است

چو یوسف ندانم گنه شد با	از انجا بردن شد چو باد صبا	زینجا از حرص دل و کام تن	دوید و زوش چنگ پیرن
درید از پیش میرین دقفا	عزیز اندر آمد چو باد صبا	زینجا بر شفت بر خویشتن	بسک حیاتنی سنان شوخ زن
بوی گفت کامی دنا پاک خوا	خریدی غلامی چنین نابکا	باین فرزند پرورش	بیدنسان کردیدی بر او روش
کنون سوی پویه من جیبگاه	چنین ناکس تیره راهی تبا	به خفتن گه من در آمدنمان	دل و چشم من زیر خواب گران
در آیدخت بر من چو آتش بوم	چنین کودکی کرد این فعل موم	کنون و او بر با تونی ای عزیز	و گنه باشم ترا جفت نیز

خشم کردن عزیز یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیر خواره

بجز چو بی نمانم جز خون میم	خشم کردن عزیز یوسف علیه السلام	و گواهی دادن طفل شیر خواره	و یاد داشتن در عذاب لیم
عزیز اندر شفت با کین خشم	گم در مصر بدبخت و خوارت گم	گم در مصر بدبخت و خوارت گم	بفرخنده یوسف بر انگند خشم
بدو گفت ای کودک تیره راه	ترسیدی از من بهم چون گناه	ترسیدی از من بهم چون گناه	ز غم گردنت بابت کتم
چو گفت یوسف خدا گناه است	گر چنگال من باز گنه کوه است	گر چنگال من باز گنه کوه است	خدا او شد مرا غیب و خوتنگا
خود راسته تا پایان گناه	گم بر من همی بنشین باوه راه	گم بر من همی بنشین باوه راه	گم با زیستت اکنون من
ببین نسبت روز با جهل او	گوا دارم اکنون هم از اهل او	گوا دارم اکنون هم از اهل او	از او باز پرس از زمین شمس
عزیزش چنین گفت دیوانه	ز فرنگ و از هوش بیگانه	ز فرنگ و از هوش بیگانه	مرا با تو چون باشی این آوا
کز آن طفل خواهی گواهی	ببین جونی از من رسانی همی	ببین جونی از من رسانی همی	ترا ای ننگ گونی از و روی نیست
چنین گفت یوسف که جان گناه	خداوند بهشت آسمان همین	خداوند بهشت آسمان همین	گواهی دهد بر من اندر زبان
از و باز پرس ای پهلوان عزیز	منه بر من این صحت بی تیز	منه بر من این صحت بی تیز	بپرسید از آن طفل ده روزه زرد
چنین گفت کامی کودک شیر خوا	اگر گفته خواهی زبان بهشت	اگر گفته خواهی زبان بهشت	وزین نزد مادره گنگار کین
بفرمان یزدان خدا و ندان	اگر سواره کودک زبان بر کشاد	اگر سواره کودک زبان بر کشاد	اگر هست نختی و دیده ز پیش
بپرس بهت گوید بدان گناه	دروغ از رخ این بر آرد فرغ	دروغ از رخ این بر آرد فرغ	به صمت نیالوده باشدش

مقصود کردن عزیز بیدار کردن پیرهن و سر زدن کردن زینجا را

عزیز گوی پیرهن را بیدار	صدیده ز پس دید چون بنگار	فرود آمدن از پس ویش خوار	که روز در نشان شب تیره
بکایت زینجا زبان بر کشاد	سخن گفت بسیار و دشنام داد	هم زینجا زبان عزیز	زنان جهان را سخن گفت نیز
چنین گفت شیرین زینجا	و نشان دل تبا بهشت نابکار	ز کید شما خسته و آفات	عظیم است یکباره کید شما

نعل شد زینجا ز چندان سخن
 در جلدی و گریه فریاد کرد
 بر انگیز و از آب آسوده گرد
 از آن تا بیا لایم از وی ننگ
 تو ای داو فرمای فرخ غزین
 پروردش تا بیا و شر آن
 عزیزان در آن داو خیره ماند
 ز آزار زن نام زشت آمدی
 پیوست بر آزار واجب نید
 بدو گفت کای کودک بخرد

نخل شدن زینجا پیش روی یوسف
 چنین گفت کای ناخود ندانم
 از آتش برون آور و آب
 شود گوهر های دارم چون گنج
 نیابی لمن کام و آرام نیز
 کند نام من شهره اندر جان
 لش نامه راه اندیشه خواند
 بمصر اندرون آشکارا شدی
 بنحاصه جان آن گواهی شدی
 یکی جاود آورده در سرای
 با فسون ازین کودک شیر خوا
 مراد دل برین هیچ نرسند
 که صیلت بدین جادو بدخواست
 تو با او گوی سخن پیش و کم
 نه هستن داوری چون کند
 همسکین زینجای نرسنگ سحر
 بے از پی دشت نام زن

که بد صیب پیر این ازین رو
 همانی همی هر چه خواهد بجای
 سختمای و اثر و نه کرد آشکار
 هم این شایع مارا بر و نه
 چشم تو این جادو نیکو است
 اگر دادی منی از دو گریستم
 بدان هر دو تن هر چه من کن
 برین بنده خود سیه کردی
 بشورید بر یوسف پاکتن
 همی رای تو نام بد گسترده
 بر او بلا و ام گسترده
 بیامر دست این غطا و گناه
 زبان را ازین دستان بیک
 خود را می بزبان راه کرد
 چنان کش گفت و گوید آن
 همه نیکه بدان سخن بشود
 چه گفتن بعالم فراوان بود
 هر دو مصر گسترده شد در آن
 بگستر زبان آگهی در جهان
 نه دل پاک ماند دست پیران
 هر دو مصر مشهور و معروف
 هر دو عاشق بنده خوشین
 همی گفتن این استان هر دو
 هر دو از زبان وی آشکار
 هر دو تا بچله چه آغ از کرد

نصیحت

تو استغفر الله بگو بر گناه
 بگفتار دیوار ره افتاده
 شود نامت از نامه عیب
 که بیرون نقد شان هر کوی
 هم آخر شد آن راز ایشان
 پیر و برین گرد گیتی درون
 تو از بی ربانی خطا کرده
 اگر باز گیری ازین جادو
 سخن را همی جا فرود دشت
 عزیز چه گفتار کوتاه کرد
 نماند و نماند سخن در زمان
 بگوش سر هر کس در شود

پیر ازین رای و راه تبا
 تا هر من بد عنان داده
 و گرنه شود جانت جنت
 بر سید از گفتگوست دراز
 سخن شان هم آخر برود گستر
 سخن کز زبان تو آید برون
 سخن تا گویند پنهان بود
 چنین آگهی دارم از زبان
 زبان زبان همه مصر پاک
 همی گفت هر زن که جنت عزیز
 بصد دل بر و عاشق و مبتلا
 از آغاز و دیدش اندر طلال
 تنه کرد نام و نشان عزیز
 زینجای ز نخست آگاه شد
 سوی چاره بستن یکی سازد

**اشکارا شدن راز زینجا در مصر
و نصیحت کردن زنان مصر**

در پرده صبر گردند چاک
 گریه کردش ز ما پیشین
 روانش گرفتار بند و بست
 ملاش کنون شد سر ضلالت
 سیه از دو خان مان عزیز
 گش از عفران گوش کا شد
 دعوت کردن زینجا زنان مصر
 بگفتن گرفتار از زبان
 پاشفت بر بنده خوشین
 چنان اندران عشق موشت
 در یغای زینجا بهر آنجن
 بر آنجن در همه بر زنه
 بر سپید بر خوشین بچو مار
 بگفتن گرفتار از زبان

زبان زبان همه مصر پاک
 همی گفت هر زن که جنت عزیز
 بصد دل بر و عاشق و مبتلا
 از آغاز و دیدش اندر طلال
 تنه کرد نام و نشان عزیز
 زینجای ز نخست آگاه شد
 سوی چاره بستن یکی سازد

که بد صیب پیر این ازین رو
 همانی همی هر چه خواهد بجای
 سختمای و اثر و نه کرد آشکار
 هم این شایع مارا بر و نه
 چشم تو این جادو نیکو است
 اگر دادی منی از دو گریستم
 بدان هر دو تن هر چه من کن
 برین بنده خود سیه کردی
 بشورید بر یوسف پاکتن
 همی رای تو نام بد گسترده
 بر او بلا و ام گسترده
 بیامر دست این غطا و گناه
 زبان را ازین دستان بیک
 خود را می بزبان راه کرد
 چنان کش گفت و گوید آن
 همه نیکه بدان سخن بشود
 چه گفتن بعالم فراوان بود
 هر دو مصر گسترده شد در آن
 بگستر زبان آگهی در جهان
 نه دل پاک ماند دست پیران
 هر دو مصر مشهور و معروف
 هر دو عاشق بنده خوشین
 همی گفتن این استان هر دو
 هر دو از زبان وی آشکار
 هر دو تا بچله چه آغ از کرد

فرستاد هر سوره رسول تمام همگان زمان ماه منظر بدند همه زیر نیور برنج اندرون شد از چهر آن ماه رویان همه است از زینجا نگوهر تر بیاورد پس کار و با با تیغ شنیدم که یوسف زینجا چو میخواست هر یک یک یون زمان را دل و دیده اش بجای تیغ آن جان نازش پس آنکه زینجا بدیشان نمود چو گشتند با جملت و شرم	کجا بد زنده نیکو کی نکند جدا هر یک از همه نگوهر بدند همه زیر جام گنج اندرون فروزان بسان بهشت خدا باندام تر نیز خوشبوی تر بر هر زنی کیش بود لطف غنچ نگارنده نقش و نگار بهشت زینجا برون خواند ویران گنج دل بخت پیدایشان نموده شد بریدند کیم کف دست خوش کز اشفتگی دست تان را چو زبان شان همه حاشی گفتم	بمان شان رخ اند بخت نشان همه چهره و پیکر آرشته لمون قصبه ما در اندام شان نمان هر یکی بادل بهشتین زینجا باین رسم و نهاد بچنگال شان کار و با و تیغ بداند رسی که خانه و روزگار برون آمد از خانه یوسف چو پدید آمد آن فروزیه سپهر ز بهوشی و میدلی و جنون خجل گشت شان دل کز او که این نیست از گوهر آردی	سوز گداز غم زینجا شادمان همه چایک نغمه زیر پشته همیشه زینجا چو بهر نام گمان برده بود اندران سخن بدان میزبان درون داد نجات سخن را بیه کرد یاد نکشا و نه نشد بر کس آن ریشه فروغ ز خالش علم پر کشاد بچشم و دل آن زمان سر نشان درو کردند و دیدند فکندند کیم سر از شرم پیش فرشته است پیداشده بر شمشیر
---	--	--	---

سخن کردن زینجا با زمان از حسن یوسف علیه السلام

زینجا پس آنکه زبان کشاد از و یک نظر تان چشم آید همی بینم آن چهره دل فروز چو آتش زینش بر فروز همه پاکه دیان فرنگت با سخنهای تو هست اندر خور بچند آنکه ما دیده بروی دل پاک تو عادل و منصف	بدان سخن آینه کین کرد یاد دل دست تان هر دو پارچه تو تا یک شب را کند بچو روز دل من بشم عبیر سوز دمی بسک باز و اندا و را جویا گو او چهره یوسف و لبرست بدانگونه بیوین بیداشیدم اگر عاشق چهره یوسف است	که این کو دست بختین خوش مرا چون نگردد دل ز عشق شمارا نبود دست از واگی اگر بوی دی مردگان بشت که ای بانوی مصر حضرت خرد را برو جای شفت مهر که هر یک به یوم صد جا زد هرگز کس که یار برو نکند	که گردید ز مردم مرا سر زش که باشد شب روزم این تا که شمس منیر است و سرو سی هم اندر زمان پاک زند و شو گرامی ترا ز عمری و جان جز که چون او ز وقتت زیر سپهر نبودیم آگاه چون پیلست چند از زجان بش بر خورد
--	---	---	---

اظهار نمودن زینجا از خویش بر زمان و مدد خواستن از آنها

زینجا ز کور کز شادش زبان ترا زمین آگاه شد هر نفس تان شب روز ترسم از آن بودا	چنین گفت کای بانوان شیدا نیمه استان گوش کن که گردم را پرده را از چاک	شمان بر تن مرا خوابید بیکسو دم کنون شرم خویش لمون چاک شد پرده را از	زجان بر تن من گرامی تر که آرام و عالم نماندست پیش پدید آمد انجام و آغاز من
---	--	---	--

<p>شده از دل مرا باک از زود چشم مرا زینجه مردم شر و کوی ولی دوستی چنین سست بچیند سا از او دوستی فزونی است آن بتی چار که در عشق یوسف چنان از آغز چشم که او را بدید ولیکن می از من تن بنزدیک یوسف پیغام مگر بشنود گفت گوی شما که در بند وزندانش چندان</p>	<p>چشم من اکنون چه درو گوی بجزو شامی نبایست که در حکم او برانگاه کندش فدای مال بسیار جان میانها بستن درین کار که بدخواه جان روان گشام دلم را چه پیوند او برگزید نگرد ازین مهر با سینه پدید از دوستی صحبت کام من شوم خرم از از روی شما که آن یکبار یک چنان کنم</p>	<p>هر آنکه که افتاد در آفت چو شد با زمین بر شما آشکار و گر آنکه چون دوستی پسند شما سر بسروستان میند که ز نخت من برگراید یک شده جانم از عشق این جزو بصدق تماشا من پیوستم کنون هر کی از شما پان مرا و سخن گفتن از هر و گرنشود هیچ اندرز و پند بریزم گل مهر و پر از بار</p>	<p>هر باک بود ز با مان شست چه گل شمش چشم من اکنون شود و بهای چو من تن بهار من و بوستان میند نیاید ولم کام خویش اندکی که کشتی بهیای موج او ز دل صحبتش را بیارم می رخه باید شدن هر مگر بد این تخم من زود و بندش اشاره برندان بر و خواری آرام چون شما</p>
---	---	--	--

درخواست کردن زبان مصر از یوسف علیه السلام از روی زینجا

<p>پس آنکه نبوت از آن کن زینجا بجان دوستار تو است چشم بر بندست با آن خون عزیزش که بر تاب جان و تن شکر بار و از لب که گفت گوی تر خست با کنون کام از و بند زندانست خواب بیگفت یوسف که زندان مر و بازینجا پیوستم زمان چون نشیند گفتار که هر زینجاش در خور نیست بدین من زمان جمله دیده بیگفت یوسف مر و یک</p>	<p>شد آن زمان پیش او تن دلش ز زود شب همکار تو است می بار و زودم جازایرون یکی شمش شد کنون شکا کشتی پا از تو که جستوی که هست پیوسته آرام بلای فراوانت خواب دل ز نسوی بند زندان برام مرادش زودم ندیدند شایسته گفتار و را بازینجا هم آور نیست بر و خوشی من جمله کرد نباید بجز مهر زادار</p>	<p>بیگفت هر کس رفیق فراز زهر تو خواهد می جان خویش ز عشق تو در مصر پیدا شد که کس او رفتار او رفت همین نیکیان خاک پای میند و کردل تباری و گفتار او ازین هر دو اکنون کی برگرد اگر بازینجا شوم ساخته گوهر چه خواهی هم کن ندیدند با او دلش مردان دلش سوی او چون گراید چه هر کی گفت خواهی مرا زینجا بسی از شما بهتر است</p>	<p>که ای رویت از نیکی بنا بدست تو داد دست سلطان میان من مر و سوا کشته نه کس را چه گفتار و گفتن بفرمان پیمان و رای و بند مگر می گفتار با پار او چشم دل خویش نیکی زیزوان شوم پاک چو هر بندان من بر من تو گرا برایشان چنان آمدان کسی جز دلش و دست کسی جز دلش و دست بسی کامران و بسی</p>
---	---	---	--

<p>بودل سوی او هیچ نگرایم بگفت بین و سرگرد بر آسمان مرا خوشتر آید بزندان درون مرا بنده شکیبای زندان سنگ خدا یا ز من کیدشان دور دلش ز گدازد خست بر دین دست خدای جهان آفرین حکیم توانا بینا و داننده او</p>	<p>شمارا بهر حال کم با بیم چنین گفت کای کرد کار جهان بیزیر ز رخ دست کرد و دستون گرفتا بودن بکام ننگ همه کید ایشان بر ایشان گنگ نشد بند فرنگ او هیچ دست سمیع و بصیر و رحیم و علیم جهاندار و جان آفرینده او</p>	<p>کسے کو گریزد ز خورشید ماه گو ابا بش برین که زندان نماند ز پو ندان دلبر ما هر وی ازان به که بفریدم همین چو کرد این دعا یوسف کاشا از و کید آن دلبران دوردا جزا و را نباید پرستید کس باندازه آسمان و زمین</p>	<p>چگونه کند سوی اختر نگاه گزیدم بدین کارنا سو بماند که خواهد همی بر کسی سوا وی بر نجد پس نگاه زندان زمین هم اندر زمان شد دعا مستجاب بر رحمت عنایت بوی برنگا که جزوی کسی نیست فریاد ز آباد بردی هزار آفرین</p>
---	---	---	--

نمایید شدن زمان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زینبا آمده
جواب دادن و باز جایه ساختن زینبا به فرستادن زندان

<p>چنین بود در دست گواهی بزر زینبای فرخ شدند ز دل کار یوسف پر در آید نگرد و می گرد و چون در مهر ترا ز دنیا باید بجز درودل بزندان در چاه که بازدا بجای آورد و کام در آترا چنین گفت پس کشتیگان ولیکن برین چاره باید گوا بگفتار من بر گواهی بید زینبا یک جامه بر تن دید خبر یافت زندان بگفتای زینبا چنین گفت کای بخرد بدل گنج اندیشه ام کرده شدم حاجت خیره در کار او</p>	<p>هم چون شرح کرد آن سوان ز یوسف بر و داستانها زود مکن خویشین را غشش با نیارد همی سوی بیوندر چهر دل از مهر و پیوند او بر دل همه فرجام زرش کند روزگار چو سده لبش خاک پای ترا بسیخته وستی ریحان من گو کس ندارم بغیر از شما وزین غم و دلم را بائی بید خروش عظیم از گلور کشید دلش مایهش مانند مال نیز مرا از تور خجسته تیمار و درد که باشی در میشه ام کرده که سه کار بادا و نه بار او</p>	<p>زمان باز گشتند از و نا امید گفتند ای بانوی بانوان که او را بر مهر و پیوندیت سخن از خدا نیست چه از خدا همه بند و زندان کند از تو چو بکچند ماند بزندان درگاه زینجا چو بشنید گفتارشان یکی چاره خواهم کنون ساختن چو خوانم شمارا بنزد عزیز پذیرفتند زو این سخن زمین غریبید بسیار از درد خشم بزد زینبا شسته تا بید زود ستمکاره بر من و جان کن خریدی غلامی چنین بخرد ازین بیشتر کرد آهنگ من</p>	<p>شده ز روشانش روح سوس شکفته گل سوسن ارغوان زین درستان بر دلش نهد ندارد روانش سوی عشق را بس آشفته رویت شورید کند سختی و یکیسی آزمون پسندید گفتار و کرد ایشان یکی نغز نیرنگ پدیدان مداریدم خواهر کیندم عزیز نمادند و نما برین تن تن طمانچه همی کوفت بروی تو چو رسید از و گفت کنون چه جاده از تو گشت منت سماوات مبادا کسی کو چنین پرورد که حاصل شود ز تو غم و ننگ</p>
---	---	---	--

بصد چاره چشم از دست
 بدان غره گشتی و بفریفتی
 و گریاره امروزین بد نشان
 جو یواند درین آویخت با
 زوم بانگ و آگه شد این زبان
 از و جانه من همه پاک شد
 که درین راه و تخت آن خیره
 گرفتیم که اید ترازان در بیخ
 به بندند وی را به بندگران
 گواهی بپرسید از آن سخن
 بر یوسف بد آنگونه شوریده
 بماند بزندان درون چنگ
 بزندانش بر دند زار و در بند
 نکو پید زندان بی رنگ بود
 عبادت گوی ساخت و آسایش
 چو بر دشت یوسف سازد نظر
 ز قول جاندار جان آفرین
 بهارستی از چاه و بند دراز
 مر آن میوه را پیش میوه نماند
 هم اندر زمان حفظ شدیم
 هر آنکوشناسد سپاس خدای
 از اندیشه و آرزوی پدید
 بزندان چون هر که پیشی کم
 در خواب و بیداری سخت است
 بزندان درون هر که در تار

بیز تو آوردم این گشنگو
 بسو چنان سخت بگشنگی
 مرا تیره شد جان به سخت روی
 سکا بز بملش در آویخت با
 نماند سر سگودی از زبان
 شکست از آن جان من پاک شد
 مرا خست کردن گون سخت
 که جان از تنش گسلانی تمام
 بماند درم سال چند اندر آن
 بگفتند با وی ز زبان سخن
 گجاوش از زرشان در نوشت

بزندان بیرون یوسف علیه السلام
 نماند بر پای او ز در بند
 بفرودخت از نور خسار او
 دل اندر جان سگودا در
 سر و شش نماند از زندان
 چنین گفت کای یوسف پاک
 ز زندانت هم تار باسیم باز
 دل پاک یوسف بدان گشنگو
 مرا و همه ظلم تعبیر خواب
 خدایش بود حافظ در نهانی
 نه آرام بودش خواب ز نور
 مساعد بندش آن دو غم
 پسندیده تعبیر کردی دست
 آن از ظلمت بت پرستی سیاه

یکی جادوی کرد این بی هنر
 کردی مر این بخور را او
 درین خانه فرتم بجاری که بود
 حاکم بگردن دودش بر
 بر رسید و پس بست کوتاه کرد
 دلم را بتزین نماندست چیز
 نگرد و مرا از تو خرسند و هوش
 بفرمای تا خوار و زار و ترند
 چو بشنید گفت ز اینجا عزیز
 گو گفت ز اینجا همه رست
 مرا در سخن گفت پیش آن گمان

شنیدم که آن تیره زندان
 هم اندر زمان یوسف پال
 رخ و دیده بر خاک تیره نماند
 یوسف از زندان سلام آورد
 گو گوید همین کرد کار جهان
 ز جنت یکی میوه آورده بود
 بهانگه سجو و خرد او نکرد
 ز نور وی بر خاک تازیدی
 شنیدم که یوسف بزندان
 گشتی شب و روز لایق زار
 گرسند با هم بر دزار زار
 به آنچه او بگفتی به انسان
 همه دین پرست و مو شکر

سنگ گوی کردش کی شیر خور
 از ولا بر م روز من گشت
 و راه پس من به تیزی دور
 قضیعت من خوست کردش
 از آن پس که کردش من به تیزی
 از آن سخن باز پرس ای غم
 اگر بچنین بود خواهی خوش
 مرا در بر زندان چو در آن
 دوش از نماند از پیش صبح
 نه بر دوش و نه دست نه کاست
 بفرمود زندان و بند گران
 اگر با گناه دست از بگناه
 شد از نور رخسار وی نماند
 بزندان درون چیست زین
 سپاس جهان آفرین کردی
 نه تنها که با آن پیام آورد
 که ما با تو یقیم آشکار زندان
 که ایزد در آن بگفتی کرده بود
 مر آن میوه بختی را بخورد
 سپاس خدای جهان کردی
 همی بود چشمش به پیشی
 نگردید با آنکه از بهر بهار
 به آمد برین چند که در کار
 کم و بیش از زود دیدار
 با ایمان درون پاک ز راه

کشتک اگر بیاورد چو او در نهایی
 شنیدم که از حکم جبار فرد
 یکی بود خوان و ارشاد و جان
 قضای خداوند را آب و آ
 پدید این بیدار شد در زمان
 و لم و شوق بدست خوابت
 بسکند خواندار و پیرا چو آ
 همانکه بنزد یک یوسف شد
 خوابانندرون می فشردم
 و گرفت من خوابی هم چنان
 تاویل با ما بناوردی
 چنین او پس یوسف کاین
 و گر بر سر دار خواب شدن
 پس آنکه چنین گفت با آبر
 یقین آنکه گفتم نباشد دروغ
 چو آگاه گرد که من مستمند
 یوسف پذیرفت پس که بدار
 رساند همان پایگه با زمین
 بخوان و در پیش یوسف نرف
 چنان دان که فردا شب تا بجا
 یوسف چنین گفت خواندار
 و گفت یوسف قضا کار کرد
 بنزدان در آمد کنی با و شاه
 سوی آبداری رسید آبدار
 اندرونی برودم در و شوق

کشت از بت رساند پای خدا
 بنزدان درون هم بود و بود
 مذک بر سر سطر و شوق و آ
 شبی و پیر و خواب ز شوق
 ندانست تعبیر مرد جهان
 ندانم چه اندازه باید گرفت
 که من ساخت خوابم کی لغز خواب
 پروانه های همایون زدند
 هر ساغر بر شاه بروم می
 هر بر سر کشیدم می پاره نان

ببینسان بی بود کینه گاه
 که بود ز دانش رسای ملک
 یکی در شوقی کار بیت شرب
 که انگور نختی نشردی شرب
 و گر روز با مرد خوان و آ
 شوم نزد یوسف پیر سزا
 بیایم و هم من سخن را فروغ
 پیر سید از و بیشتر آبدار
 ای خورشاه آن می از
 وزان آن می خورد مرغ خواب

بزدان درون یوسف کینه
 میان بستر بر کانه در می ملک
 شراب او بر شاه بروی و آ
 ملک باز بروی مر آنرا چو آ
 که ای با فردا پیر و آبدار
 که چون یکد است و هم بهت گ
 پرسم ز تعبیر خواب دروغ
 که ای چون خرد پاک پیر س
 هر در دل از خرسه کین
 به تعبیر این در دم دل هوا
 که هم بهت با خواب کاران
 خور داده از دست وی شیر
 نبار و کنون هیچ گفتار شود
 که فردا شوی خرم از شهر پ
 مگر بشنود شاه از من سخن
 ای پیر اشتم آشنای د
 که گر باز خواند مرا شهر پ
 ز زندان و از بند کروی تا
 چنین گفت عاوت است آ
 چو از حکم نزدان دست نبر
 همانا باشد مرا این را فروغ
 پراگنده بر خاک یا قوت ن
 مر آن برودن را از بند تبا

سخن گفتن یوسف با آبدار و خوان

بران هر دو بزای سائل خواب
 سرش ز می مرغ خواب شدن

یکی از شاهزادگان
 قندای خدای ندانین فرستاد

سخن کردن یوسف با آبدار و مشرود خلاص بود

ز تو کارهای تو گیر و فروغ
 شد هم بگینه جفت زندان تو

مرا پیش شاه جهان یاکون
 مگر زین غلام ربانی و پ

پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام

رسانم بگوش شد این را کن
 ترا بیکان گرد وین غم فنا

ترا بیکان گرد وین غم فنا

حکایت خوان سالار

تن نازک را کند سوی دار
 که نیاورین درستان کن گاه
 چنین ست تقدیر جبار فرد

ز مغز سرت مرغ روزی نوز
 که این خواب بهانم دروغ
 و گر روز چون گنبد لا جورد

رسیدن آبدار

نکوهیده خواندار بر شد بد
 سوی تو دروغ ناید شاه

هر آنکس که باشد دروغ از شاه
 به از راستی کین نبارد درخت

نکوهیده و باشد نبرد خرد
 که با شوق شست دست تو جفت

اگر خواهی از دو سر آبروی
 روایت چنینم از مژگان
 ز یوسف بیاد آورده اند
 بدو گفت ای مایه حسن زین
 کنون چون مخلوق بروی عالم
 می بود در سجده تا بزرگان
 می کرده بود یوسف برین
 نو با سن کن آنچه با من سزا
 نشد یکران از گریستن شورش
 بر پیمان می بود تا هفت سال
 ز بیم خدایش دل از تن شده
 یوسف چنین گفت زاری کن
 شدت نوبت بی نوای و نج
 بجا آوریم آنچه گفتیم پاک
 بدو گفت جبریل آن خواب
 بنزد یوسف ز روح الامین
 زیزوان پذیرفت چند آن
 بیزوان بخشنده دادگر
 بدو گفت روح الامین غم خور
 با گفت این از دیده شد باید
 هوای درخشنده روز سپید
 سیه گشت گردون گردان بر
 هر آنکس جان داغوش گرفت
 دگر روز شبگیر شاه جهان
 چنین گفت شب کاهی خور پرواز

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

که چون شادان شد دل بهر
 نه زندان تنگ دل مستند
 که یزدان میگرد و خواب
 بزندانت تا بدیدن چو گداز
 غریوان و نالان ز شرم گنا
 که از روی میبودش این راه
 که حکم کریمی و رحمت است
 بسیکرد از دیدگان شکوه

صفت یوسف علیه السلام در مماندن زندان

برو با تیمار حسرت من شده
 بار اشک این گوی گوی
 رسانیت اکنون بشای گنج
 نشانیم بر تخت از روی خاک
 شد اگر از یوسف پاک تر
 چو بشین پیغام جان آفرین
 که کس کرده تواند از آقا
 که آگاهیم ده ز حال پد
 که زنده است یعقوب فرخ میر
 دل یوسف از درد با پیش
 چون بگذشته بدت سال تمام
 که پذیرفته شد پوست زودما
 گناه تو یکبار بگذشتیم
 که آید ز خرطوس فرنگت
 بدست تعبیرش اندر زمان
 یکی چهره بر خاک بازی بسود
 سراز سجده برداشت از خیر
 عود تا شد کنار روی زمین
 زینده می چشمش اکنون یک
 همه روز با گریه و ناله بود

خواب دیدن باوشاه مصر

بدریاور افکند زمین سپر
 ز کار خدا این نباشد گفت
 بخواند از همه گوشنا بخورد
 بر و انزل اندر خود گشتن

جهان تیره شد چون دل کافران
 شب مصر آن شب کی خواب
 بکلیخ اندرون آنجن گرد کرد
 خواب اندرون بود با گداز

همه رستی کن همه دست گوی
 یوسف بدو گفت بد یاد کن
 یوسف سلام جهان آفرین
 چرا خواستی دین بگردد
 بناید مرا در راه مخلوق است
 ای خواست عذر از جهان
 از ایشان اشکوت بیاندوم
 مرا در زمین بود این ماه
 میخواست پوزش زین خورشید
 بدو گفت آرش میوش حال
 سر و ش آمد از دادگر با سلام
 همیکرد خواست از غم را
 ز تو با تیمار برداشتم
 ای دیده خوابی که نترس
 بدان خواست بتی بیگانه
 جهان آفرین در طبع نمود
 بر سپید و گفت ای متوجه
 هنوزش نیامد من آگهی
 و در این روش باز فرجام نک
 بخش لاله و لاله پر زاله بود
 برید از جهان ساعتی چند
 چو در دست شد کران تا کران
 کران خواب یوسف بشاید
 کجا بدیکه و نشاندید
 همه فریاد و نعره با در راه

جهان خوشتر کند بر سر تنگ
 شایه شو مندان به بدین تن
 نبودند بیان انجمنی سحرگین
 چنین گفت بر کسین بفرزادش
 ملک چون سختمای ایشان
 سر تا بصر اندرون شاهی
 اقاخان تاروی شان برده ام
 ندانند تعبیر خوابم هست
 در یغای امیدم برین گمن
 خبر یافت از خواب شاه جهان
 بر شاه شد گفت شایه کجا
 چه چرسی ازین قوم نادان
 سیر فکرت از بهر این سخن
 به نیک و بد بی یکس نشکر
 ز شغل جهان بماند بکشت
 شوی خواب دیدیم هر دو هم
 مرا گفت شبایت بخواند کجا
 چنان بگرد او گفته ای بگدا
 کنون بخت سازین بستان
 ملک چون خیل بین سخن جوان
 بگویند ای یوسف است گو
 نیز و یک یوسف شد و چو بر
 که در وقت سال این سخن
 دو صد ده بگیرم سخن بر زبان
 پیشم کنون از تو پاکیزه و بر

مراد بخت از دانه آنگه در ملک
 گویند تعبیر این خواب من
 که بودش بر تعبیر آن مستر
 علم تاویل اعلام زمان خواهد
 که فایده که او را چه اندر
 جهان راز عدل من آگاه
 جز این خواب ایشان بر پیام
 دهند از گزاره جوابم بگو
 شد سر در ایشان مگر من
 اظهار کردن آبدار سجراته و تعبیر که در زندان
 از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود
 که در سر شناسند این آن سخن
 که شخصی بزندان فرخ غریز
 نیز در آن پرستی سخن گستر
 بدین علم خواب اندرون جاود
 خدا که هست اندران مشرق
 بتو باز بخش همان پایگاه
 و گروز خواندی من او براه
 زندان درستان غریبان
 زرشش غش گشت چون دروغ
 بود تعبیر این خواب با من بگویی
 برو پوزش بگردان بر شمر
 زانم که بستر و بیگانه و گاه
 که پیدا کنم پیش شاه جهان
 که با شوی زین بنده پوزش بگو

نیز در ایشان هفت خوشتر کرد
 یوم مردم شنیدند گفتا بیا
 ز نادانی آن خواب با صاحب
 اگر در همه علم گردون کشیم
 نهانی چنین گفت با خوشتر
 بدین مرد نام نبد هیچ کار
 نیارم همی بد بدین انجمن
 که شفته خوانند خوابم
 ای بود غمگین دل شهریار
 من این نهانی کنم شاه
 جو نیست از راه تا بنده تر
 سخن هر چه گوید بر انسان
 من مرد خوانند از آنکه شاه
 در روز نزدیک گفت شیم
 بخوانند از گفتا که شاه جهان
 مرا باز کردی همان آبدار
 اگر رای باشد ملک کنون
 بدو گفت بستان عین محبوب
 بزندان بستانید پس آبدار
 چنان شمر سارم همی از نون
 فرودانده دم کلان چه در آن
 ولیکن تو گفتی بهد کسی
 بدو گفت یوسف که امیر

همه خشک و زرد آنها به اثر
 شد از بجز خار شرم نشان رخ چو کمان
 نهادند امضاهاست اعلام مقام
 بتاویل اعلام بے و نشیم
 که اکنون چگویم بدین سخن
 نیارم بدیشان بند هیچ بار
 وزین نیز نو میدی این سخن
 خطا کرده اند این جوابم
 تضارافرا اند آن آبدار
 بیاد آمدش یوسف اندر زمان
 جهان شهر یاری فرخ بنا
 نمایم بتاویل این راه را
 زو لها دلش نوریانده تر
 نه در فزون بود زمان نقصان
 بد انسان که ما داشته بپناه
 بگفتم خواب وزمانی بیدیم
 زتن بگسلاند ترا هوشن جان
 بیا و سخن مطیع را بدار
 کند گفتگوی مرا آزمون
 نیز در یکسان گنج فرنگ داد
 رخ از خرمی چون گل کاگل
 که آید به چشمم از خوشتر
 که گوئی زیانم لذان لایع
 همی بزنم نام گره زردی
 خداست بر من خود کند انکار

<p>که برین چنین گفته اند بد کردگار میست چنین گفت پس این که دیدت شد و شرح است زبان من امروز شد کارگر کنون آدم تا گویم خواب خواب اندرون دیده ام بدان فریبان از آن تا بزرگ آن بهفت نوشته که گوتام چو کردم بر شاه به باز</p>	<p>نباشد جز آن کو بود خوتنگار که ای مایه علم و گنج و حمار کز آن خواب کس شکفتی گرفت بگفتم ز تو پیش خسر و خبر تعبیر این باز گوئی صواب چه فریب و لغز و باز و روان خورندشان پاک و پورا به خشک و از دانه بی اثر چه گویم بر خسر و سر فراز</p>	<p>نوزین بگینای من شکرم ترا روز از بند و غم ریشتم همه فیلسوفان دانشوران فرستاد پیش تو امه سحر بار همگی بدت شد که ای ترا گوئی جز این دیده ام بهفت گوی جز این نوشته گندیم سبز رنگ چه گوئی و تعبیر این خوابت و گر آنکه شاه از تو اگر شود</p>	<p>بجگر فدای بهمان صابرم ترا وقت با کام میوست سهر چه تو ما جزند اندران که با وی تو این خواب پاک کن تو تعبیر این خواب با ما گوئی همه لاغر و سست و افغانده همان بهفت از دانه آگنده دل ما از خواب بپایان همانا بگفتار تو بگرود</p>
--	---	---	---

اجواب دادن یوسف علیه السلام با ابدار و تعبیر خواب باو شاه گشتن

<p>بخدمت پسر یوسف پاکان همان بهفت گاو آن که دیدی که چون گندم و تخمهای که همه خوشه آگنده از دانه ولیکن تو ای شاه بیدار باش با نبار ما در نمش استوار چو آن بهفت گاو زار و زنده گر انبار ما پر باشد چنین چو آن بهفت سال و گر گداز شود رسته مردم ز سختی و غم همه مردم از دانه حرمان کنند بشگفت ز ایشان که دیدی باند هر دو در آن درگاه همان ابدار خسر و مند بزرگ آنش که من به جان</p>	<p>چنین گفت کار باداد تو همه پنجمان فریب و تنگ خوشه شود و در زمین چو آن خوشه بهتر صد دانه مر آن خوشه از آگنده باش بگینای حکم بر و بر کار بود بهفت سال گران با گران نماند سیکه جانور زمین خداوند رحمت فرو گستر ز داید فراید تر اینز گنج آمدن ابدار زو باو شاه و آنچه شنیده بود بیان نمودن همان ابدار را برای خلاص همان مایه سبک و مند از او به نیایم ز کار آگنان</p>	<p>هم اکنون بر شاه شو بازرگ بود بهفت سال بر دانه یکی خدای بر دانه زوی قیاس پیاپی چنان باشد آن بهفت خوشه درون دانه بگذارد خوشه درون دانه ماند که گر تخم کارند سبک بر بود زن و مرد بسیار مرد و شو بیاید یکی سال با تو زمین در آن سال باران آید آمدن ابدار زو باو شاه و آنچه شنیده بود بیان نمودن همان ابدار را برای خلاص همه شوز و در دانه شد آن ابدار بهر شد شاه</p>	<p>گوش که ای شاه باهوش که باشد همه تخم را پاک مغز خداوند ز دشت با پیاپی چنان در نعمت بگیرد مالان بجز قوت باقی نگردد پاک بگام آیدت چون شود پاک نباشد در دانه ای بدین علم و عدل تو زنده شو ز تو پیش داور جان آفرین در سخت زمین هر دو در وز آنگو خسر فرادان کن دل شاه گفتی ز تن بر می بفرمود پس شاه رو پیش نویدش و از نیک و زی ز بند گردن پایی یوسف</p>
--	---	---	--

چو به دشتش بند سنگین دوی
نگوشته خواهد زنده کار تو
به دگفت یوسف که شو ز شای
که ای و او که شاد و فیروزه ز
تا شادی شاد و کایست
مرگوش سوسوی فرمانت
کنون هفت است گریه
مهر و مهران ایس کار
زمان همه مصر گرد آمدند
بدادند بر من گواهی دروغ
تا زخوان و تنهاشان بین
گفت دوست ایشان گواهی
اگر شاه راری باشد یکی
چپست این استان چون بست
بیامهم اندر زمان آبدار
از آغازه و نجاش اگر بود
که هر کس در مصر بودست
ملک شماشان همه بنگاه
شما را چه افتاده بود و خوش
که او را شما خوش ستاری کنی
هر که هست گوید با من سخن
نمایم زنی را بصر اندرون
یکباره سوسوی شاه کرد ز در
یکباره با شاه گفتند ما
ندانیم یوسف از پدرش

بد و گفت بر خیز و ز دوشه ای
پیغام فرستادون یوسف علیه السلام
نز و باو شاه بدست آبدار
ملک را بر اختر تونی دلفروز
هر کام و نامت رسیده است
دلم بسته های و فرمانت
که پیام می گردد از بندیش
که رسیدم از او در کار
مرا بگینه پاک دشمن شدند
سخن شان چو خوشید بدان
که با من چه کردی پاکین
سوی راستی رهنمای هست
بجوید دلش کام من اندکی
چه توان نیز گاه فسون بست
بگفت این سخنها می شیرا
دل پاک وی از دران زود
بکاخ ملک در شده و سخن
نشان بریدن سر امیر بود
دل بدگمان تان چه نیز گناه
بدینگونه تا هوشیاری کنید
عقوتان کنم کردای من
مگر گشته افکنده خوار و گون

که شمه آرد و مند و بدارت
خداوند مصری و شاد و بزرگ
کند هر کس آهنگ و بدارت
ولیکن ز حال من بی گناه
گناه هم جز این نیست ای آبدار
چو از دام ایس کردم بند
مرا بازینجا بگرد و بپسند
عزیزان گواهی از ایشان
چه بود آن زمان از چه خواه
دل تیره شان کید را همه
زمان همه مصر گرد آورد
گردی با نباشد که شاه زمین
ملک اشگفت آمد این و تن
که بر یوسف آن کید است
زینجا و چند آن درن بست
هر سید ز ایشان با نگاه شاه
چه فعل بدست این زمین
سیان زینجا و یوسف سخن
و گرد سخن تان بود سخن
زنان چون ملک جهان

به بسیار کمهت خریدار است
همه بگمان گل شود خار تو
بگویش ز گفت من بی گناه
چنان ز ابد و دسته پناه شرک
شود و هوش هر کس مزید تو
تا گاهی ای داد و فرمای شاه
که پر میزدیم ما از گناه
در آمد بکنیم جستان سز
به بستند تا یا فتم بند و قید
مرازان غم و بند و زندان
همه و شماشان برید و چرا
خدای من از کب شان آید
گفت و دستهاشان می بنگاز
تا آگاه باشد ز کار چنین
ز یوسف که بد قبله راستان
بدان انجمن در سر است
مگر شان بود مجروح کفنا و دست
که از صیبت چندین نشان
چرا تان بپیشان بستند
بگویند همچون که افتادین
و هم پشت تان را شمشیر خم
سوی راستی راه بستانند
زبان همه عاشق مدگوی
ز یوسف ندیدم هرگز خطا
تا نقش آید نه با دست و خا

جواب دادون زمان مصر به پادشاه
و اظهار کردون پاکی حضرت یوسف علیه السلام
ندانیم از دوزخ بیکی بسیر

زینمای دواشت بسیار
 چو دراز یوسف بفرودگاه
 غرض آن بدار و پایشان
 زنی نیست ازادین سخن
 بودی کس از ما که تا چارچا
 گواهی چنین است نزدیک
 و گر بازینجا سخن گفت نیز
 بگو آنچه رفت و میندیش نیز
 تر شاکنون را گشت آشکار
 کعبه نیست کس را درین گفتگوی
 چنین دان که هست بیرون
 اگر ز یوسف کنون غایب
 که مرخانان را یکا یک
 بهمانا که آخر بخشاید م
 سیه روی شد در میان گروه
 زینجا چو باد بود هر دست بود
 زمانه او ویرا یک سو بر
 رن باد شد چون بود پارچا
 بدنب زینجا برآمد عزیز
 شنیدم که از این عزیز
 زین روی زینجا بصر اندرون
 می بود عاشق یوسف هم
 بهمان یوسف هر چه بود
 پدیدار یوسف شد کامیاب
 که یوسف پیاریداران

بد از عشق یوسف نشنا
 در آورد مار بکلیت برام
 که از ما نباشد پرو سز نش
 که با عشق نکردیم آن روز
 نگفتی برو عاشق مهربان
 نهان چیست از دادگر باو
 که ای با نوبی مضر جنت

اظهار ساختن زینجا پیش
 سخنها می باطل نیاید بکار
 گنهای که من کردم ازین سخن
 چراغ جهان یوسف از شا
 سخنها می من مردمان است
 هدایت ز بخشید بهر دست
 وزین بند شوار کبشاید
 پیشکش آن آب جاده شکوه
 پیشانی دود غول کرد
 زین آب از م ایشان ناند
 بدورسته باشد ز غم بادشا
 از آرم و از چشمت جان
 بشه هفت نیک کثیر قلیل
 شنای شد از پیش و ناید پرو
 شب روز در محنت در دو
 در این بهرام او بست
 همی آمدش به پشته باب
 که افتاد بسیارش آنجا در

بگفتار او یوسف اثره نشد
 نمودش کاروی آن در نصب
 بگردار او ما بریدیم دست
 اگر یوسف آهین ما و آه
 ولی یوسف ازین مران
 شهر رستی جوی پاکیزه تن
 چگونه که این استان

نه افزون سخن گفت هم
 بیوستم یوسف من آرم
 بانکار کردن زاندم سخن
 بنجویم ره کج نهان آشکار
 نبرم امید از خدای کریم
 بگفت این بگریست و کار
 هر آنکو در دل چنگال دیو
 فلک چون شنیدن سخنها می
 گشته شد آن شتر کام
 درش پیشه ناپارسانی بود
 مبادا کس اندر جهان چنگاه
 یکی گوشه گرفت ناگاه مرگ
 خود و یک پرستار شد ناپدید
 چو شد شاه فارغ ز کار عزیز
 که آن راستی ما که از وی شنید
 چنین گفت که فلک زمان
 بپاید شدن با بزرگان

بفرمان ایسین بهره نشد
 زمانه زین شد قرار و شکیب
 همه یوسف دل و دست با
 که تخم مراد بود ا کاشته
 بدل در بجزیم زودان
 چو بشنید گفتار آن سخن
 و باین سخنها می باد بو
 چنین گفت باشا و بخت
 بگویم به انسان که فقت
 من او را بهر و هوا خوار
 بجز رستی از نخست زمین
 نیارم خیانت پس وی بکار
 که هست از دمن غم زور
 که بید گفتار و رفتار
 نیاید بجز زور و دل و غم
 و نش ازین استان
 شروه شد آن همانا
 هلاک همه بادشانی بود
 که فرسند باشد بخت تبار
 ز سامان بدش چو پدید
 نهان شد بصر از همه کس
 تبه شد از روزگار عزیز
 نه از کس شنید و نه از خلق
 بگردن فرزندان فرخ
 و را دادون از بند زندان

<p>کوشایسته من چون پست کس بفرمود پس دادگر شهریار ز هرگز نشریف باک روش که هر چون کسی را بخواند دروا برند و نشاند و پیر ابران پیر و نگر و درون و تشریف شاه بگردون نشاند او را چو ما بمصر اندرون هر که بدرد و در همه خلق شان دیده نظار بود ملک چون در او دید در فرج</p>	<p>من او را بزنگی در هم دوش پیر و نگر آوردن یوسف را از زندان ز زندان بگردون بیاورد چو کرد و نکشان ز خود پایسته کشد گا و گردوش اندر زندان سوی پاک تن یوسف درین فرازش سرش خسروانی کلاه بروگشته از خرمی انجمن همه دستها شان با بیار بود که از آن اندازه بود و نه</p>	<p>مر او را کتو خاصه زان پیش بمصر اندرون اندران روزگار یکی نغز گردون پیر بسته بگردون بر باد و شاهش بیار بستندش سر تا پای به پیرانش در بزرگان شاه همه در و گوهر بر آید میخند بر شاه بردند و پیر زمین یکی شخص پیش که اندر جان</p>	<p>بشش نهم جمله فرمان خویش بسیمیدن کین آن روزگار چنان رفته بود عادت شهریار بفرش و بدی بسیار بسته بچشم بزرگ در و نگرند فراز بافته جامه و لکشای همه فیلسوفان بادشگاه ازان خرمی بر سرش میخندند ز چهرش منور زمان و زمین بند چشم دی دیده هرگز عیان که گفتی دو جان یافت در کار</p>
<p>چنان شادمان شد و شهریار شخصین که بادی سخن گفتند گرامی تری بر من از جان من ز داد و ز درانش شتر تویی اگر تخت خواهی ز سر من اورم چنین بود یوسف ملک با جوان مرادش شغل جهان بسته که کار جهان پاک بچو بست کم و بیش های تو وارم نگاه که گریاوری یا بزم از کردگار ملک را بود گنج این بسته چو آن هفت گاو چنان بست چنان هفت گاو ضعیف تر که من قسمان هفت سال کرد طلبکار گندم شوند از برت</p>	<p>سخنما گفتن با و شاه با یوسف علیه السلام چنین گفت گامی یوسف بنگار پرست پیدا پنهان من مگر آسمان را فرشته تویی هم اکنون مرادت بجا آورم</p>	<p>تو امروز هستی دلم را کین تر نیست آئین این روزگار چنان با تو ام گشته پوست چه میخوای اکنون در آن تو</p>	<p>همین دین ملک من اندر زمین نداری باورنگ فرنگ بار که از تو تا بم شب و روز چه ز کار جهان لکشای تو چیست که ای از تو نیاید دشمن خرد نیاید همی از جهان هیچ کار که باشم ترا کترین متران نگهبان کن ای شاه با و آرد نیار و سوی ملک او دست بود تخته ای جهان بار جهان بر دنا خوش رنگ حال بیار و بدست و بدار و دست نیاید دل کس نیست نیاز اگر نعمت و گنج و هرگز نیاز</p>
<p>پاسخ دادون یوسف با و شاه مصر را</p>			
<p>کم و بیش عالم بر من کیست سرا انجام کارانده و بخود بز اینی باشدت سال ماه بوم گنجهای ترا گوشه دار زویا و دینار و از خواسته که دیدی بخوابش شایسته که مر میگیس را نیاید بکار ازین هفت اول بیارم به بدل مزد نبشده جهان و آواز</p>	<p>مرا جز پرستیدن کردگار بلی گری باشدت لایم آن مرا بر همه گنجهای زمین در شه را چو این شمع در دل گنجه که از سال تا هفت سال در ولیکن ازان پس در هفت سال شده آن به که این سال نه بیند کس از گاه سختی در بدینجا بیاید کس بشمار</p>	<p>مرا جز پرستیدن کردگار بلی گری باشدت لایم آن مرا بر همه گنجهای زمین در شه را چو این شمع در دل گنجه که از سال تا هفت سال در ولیکن ازان پس در هفت سال شده آن به که این سال نه بیند کس از گاه سختی در بدینجا بیاید کس بشمار</p>	<p>مرا جز پرستیدن کردگار بلی گری باشدت لایم آن مرا بر همه گنجهای زمین در شه را چو این شمع در دل گنجه که از سال تا هفت سال در ولیکن ازان پس در هفت سال شده آن به که این سال نه بیند کس از گاه سختی در بدینجا بیاید کس بشمار</p>

کند بر تو رحمت همان آفرین
 همان خسر و سخت ایوان کاغ
 همان ساخته جای زیبا سگر
 همان حاجبان و دیرین
 همان مرد انگشتری و قلم
 بزاین هفتصد بار رومی کلید
 بیوسف گفتن من زین پس
 کلید در گنج و فرمان ملک
 سخنان بیاد بپند و کنشای
 چو این پای و دستگه ساش
 بدان تخت آن روز همچون سپهر
 چنین است تقدیر بزوان خاک
 که کردیم تکمین یوسف سقی
 همیشه خدای جهان زاپست
 شنیدم که یوسف بکام عزیز
 نخست آفرینهای دادار کرد
 تودانی زنا چیز چیز آفرید
 کس از سر این حکمت آگاه
 بداد تو ای داور دادگر
 چو بگذارد شکله جان آفرین
 بیگ جایگه دست شان بار
 بزاین آن چراغ دستون
 همه بر سر کار و سامان خویش
 هر آنکس که او داد خواهد ز شاه
 باند زیشان گوشاید سخت

رساند ترا سوی فلک برین
 همان پای و دستگاه فراخ
 بزیرین کمرهای دوروی تپان
 و میران همان نقیبان
 که عالم بدانرا عبید و خدم
 که ز انسان کسب و دست
 ترا دانم از خویش چونند بر
 سپردم تو پاک سامان ملک
 توئی ملک مروز را بخدا
 فرستاد و بر تخت بنوختش
 فروزان از آن چه یوسف گفت
 زمانی دل و دیده را بر شا
 چو در زمین نیست و برگرد
 آغاز و دعوت کردن یوسف علیه السلام
 و تدبیر بند و بست نمودن در مصر
 مراد را تخیلات بسیار کرد
 هم از تو شود چیز بمانا پدید
 درین پرده مخلوق آراسته
 بجز شکر یزدان ندانم دگر
 زبان و دل یوسف پاکدینا
 همه کار ایشان بزدان گدا
 همان روز فرمود کردن
 بچویند آئین آسان خویش
 در ما کشاد دست گو داد خواه
 باند ز خرمش و شو و شکست

هم اندر زمان کرد ویر غوز
 همان لشکر و گنج آراسته
 همان ماه منظر کنیزان که نیز
 همان شهر با و نواجی همه
 زینحای تنانند در میان
 از آن هر کلیدی یکی گنج را
 وزیر و همه هوش و راهم تو
 تودانی بدو نیک در مان
 بقتار و کردار تو ای منم
 بیوسف گفت شد ارسته تخت عاج
 بزرگان آن مملکت بسپر
 چنین گفت یوسف نبی
 بود هر کجای و کاشن بود
 چنین گفت کای خالق اود
 سپاس تو ای داد فرمای پاک
 به بخشیدی اکنون تو انعام خوشتر
 بمیکرد و پوسته شکر و سپاس
 بمصر اندرون بود زندان
 خاک پندگ آن یوسف شنید
 که خرد و بزرگ و زین مرد پاک
 که از شاه داد دست قید او
 چو این کرده بد بعد از آن
 از آن عایبان چون عارت

بد داد و فرمان و جای غوز
 همان زینت و نعمت و خا
 چو ایشان همه چکس را کسیر
 همان ملک محمود با آن همه
 ولی بود ملکش سراسر
 بدان گنج دیده بسی رخ را
 مشیر و همه راز دارم تو
 تودانی غم و شادی گرم
 وجود تو ای داد گستر
 جزا و کسب و در خور تخت عاج
 بفرمانبری بسته پیش کمر
 که یزدان همگی ویت و تقا
 مراد دل از ماتاشن بود
 که در مانده را انگشتر دست
 چو شست بر تخت عاج غوز
 پدید آوردی زمین و سپهر
 که بر تخت عاج نشاندهی خا
 به بخشم کنون شکر انعام پیش
 بانعام آن خالق با سپاس
 بهر یک ورون مردم بشمار
 که در بستگان زار مانده زند
 بویا شدن کس بدارند پاک
 زبید او شاه جهان شاد
 ز هر ناجیه کاروانی که بود
 سخن بین بفرمود و نشان هم کما

<p>تومی کردشان و باز در و تاد زبانها همه شد ستایش گرش ازین کار کل پیشه مرد و تار درم دادشان مزد یک شت ز هر استادی یکی خانه خوا دش محکم و بند با استوا هزار دگر بود خود ساخته همه روز بودی بر شهر بار نهد کار یوسف جز این روز چو آمد زینهای کشته بر دل یوسف این درگاه از آن قسمت کشتن و قسم خورد بخوشه و رون چون گداز بستی شد گنده هر دو چنان همان گل گران از نو باوه سیان سال هفتم ز بس می</p>	<p>میفرودشان زرع با تخم دگاد روانها همه شد نیایش گرش عمارت بکردند بسیار کار بدان تا نباشد در کار شت در آدمی و پنهانش صد گام ترا همان کس اندول دیو چا ز کار دگر نقشه پر داخته تبدیر ملک و بسامان کار بجز بر صلاحش نخبید لب دل آدمی خیر شد سر بر ره که خدای بجای آورید هم اندر زمان هر دو نش کرد نه پاکش نم بد ز پیش زلف که سوزن نسفتی مرا ز ایسان همه خاناکر و خوشه نداد</p>	<p>ز یوسف جهان جلد خوش بود وزان پس همه کار در انان هر استاد را مزد مزد و روه چو بر گل گران بدر بخش کرد بندیش پنجاه گز پیش دم گرفتند کاری گران گایش وزان پس شب و روز قسم شب تیره تار و ز بودی پسا از و شاه خوشنود و عا بکا که اندازد آن ندانست کس ازان بیکران غله با بر گرفت دگر هر چه بپنجه بر داشتند شنیدم که آن خانه هر دو چو دگر سال ترتیب او بدین چنین بود این او و غنای</p>	<p>تدیان همه مصریان سود گشت ازین پیشه ناخواند کس انان که چاکبند بندی بر آری یکی رنگ خسا نشان بخش کرد اساسش تومی همچو کوه رخ زفت اندران کار سینه پیش چنین باشند آن کوه و شکر گرفته عبادت زهر خدای به نیکی پراگنده در دهر ترا بجز آفریننده خلق و اس یکی خوشه ضایع نکرد ای بانبار باور پنداشتند شد آگنده از خوشه دانده امیدش بیزدان جان آفرین بها یون ترش بود هر باهال بگنجید گنجش همه در زمی</p>
---	---	--	---

رقن با و شاه نزد بت برای پستش نمون

و آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باری تعالی اینکه این گمراه را برادر
و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سرورش نبی و مرده داوود که دین اسلام
برین با و شاه عرض نما که از معجزه نبوت تو مسلمان خواهم شد و مسلمان شدن

پادشاه با جماعه مروان

<p>که چنین یوسف پر زین را بجز که خدا سنے و نوزانگی جز آن ستمهای در راه پیش بت ای در پیش گرفت همگفت کای داوود او که دادی مرا یوسف پادشاه</p>	<p>خردمندی و علم و مردانگی جزان دین پرستی و نغزی بیانسان کز دل بماندی تندی من و پشت و فریاد کز و ملک من یافت در جاد</p>	<p>جزان ساز و آرایش خسرو بیزویک بت شد بیک شهبان مرا در امید شت چندان باغلازه ریگ دریا در بزیسان دوستاشه کامران</p>	<p>بدست آمد او را یکی کد خدا جزان حسن آن زینت نیکی با ستاد چون مردم بر شکار نشاندش جز در حق تبار ترا شکر با آفرین و درود بیکر و شکر بت بی زبان</p>
--	---	--	---